

- گدا تند تند لباس می پوشیده.
- نویسنده که در بره؟
- گدا نه بابا، کجا دربره؟ اولاً که در زیر زمین قفل بوده، ثانیاً می ترسیده در حال فرار بی آبروی بدتری بار بیاره.
- نویسنده بعد چطور میشه؟
- گدا لباساشو می پوشه و خودشو می اندازه به پاهای هر دو دختر، و چارتا پای سفید و خوشگلو حالا نبوس، کی ببوس.
- نویسنده مگه جوراب پاشون نبوده؟
- گدا نه آقا، از اون زنای تودل برویی بودن که همیشه لخت و پتی راه میرن.
- نویسنده خب، بعدش؟
- گدا نوشتی؟
- نویسنده آره.
- گدا نوشتی که جوراب پاشون نبوده؟
- نویسنده (عصبانی) بقیه شو بگو؟
- گدا آره، هی می بوسه، یه ساعت، دو ساعت، چار ساعت، هی می بوسه و دخترام که خب، خوششون می اومده، هی پاهای کثافتشونو می کنن تو دهن اون بدبخت و بعد بهش میگن که دمشو بگیره رو کولش و دیگه اون طرفا پیداش نشه.
- نویسنده خب؟
- گدا بله، اقام که شمام باشین اون روز ما...
- نویسنده کدوم روز؟
- گدا همون روزی که رفتیم عرق خوری دیگه.
- نویسنده ها، ها، خب؟
- گدا جای شما خالی، حسابی مست کردیم و به سرمون زد که سه تایی باشیم و بریم، بی ادبی میشه، عیثی با اونا بکنیم. پا شدیم و رفتیم دم در باغ. قرار شد اول عباسه بره سر وگوشی آب بده و بیاد و خبرمون بکنه. من و علی م همونجا ایستادیم منتظر که یه دفعه دیدیم عباس میاد، چه جورم میاد. پنا

- برخدا، یه پا این جا یه پا اون جا، و داد می زنه که بچه ها دربرین. و ما همگی زدیم به چاک و یه دفعه دیدیم سه تا مرد گردن کلفت چوب به دست ریختن بیرون. و ما را میگی؟ حالا ندو کی بدو.
- نویسنده
گدا
خب؟
- هیچ چی دیگه، روز بد نبینید، خوب شد که در رفتیم و نتونستن بگیرنمون، والا کارمون زار بود.
- نویسنده
گدا
بعد؟
- هیچ چی، بعدش معلوم شد که همه اون حرفارو عباسه چاخان کرده بود و اون سه مرد هم رفیق اون سه زن بوده و به خیالشون که عباسه دزده، ریخته بودن سرش.
- نویسنده
گدا
بعد؟
- از اون زمان من پشت دستمو داغ کردم که دیگه با آدم نااهل و چاخان عرق نخورم.
- نویسنده
گدا
خب؟
- و نخوردم که نخوردم. (ساکت می شود.)
- نویسنده
گدا
تموم شد؟
- پس می خواستی تموم نشه؟
- نویسنده
گدا
این که داستان نمیشه، پاورقی نمیشه.
- پس چه جوریشو می خواستی؟
- نویسنده
گدا
بلند باشه، ادامه داشته باشه، پرحادثه باشه.
- اونی که شما می خواین چهارصد تومنیه، نه چهل تومنیه.
- نویسنده
گدا
(از جا در می رود) پاشو گورتو گم کن مرتیکه کثافت. (کتابی را از روی میز برمی دارد و به طرف پیرمرد پرتاب می کند.)
- نویسنده
گدا
(وحشت زده بلند می شود.) واسه چی منو می زنی؟
- نویسنده
گدا
برو پدرسگ دیوث. (به طرفش حمله می کند. گداغلی پا به فرار می گذارد. فقط فرصت می کند که عصا و توپره اش را بردارد. در باز می شود و شعبان با ظرف مربا وارد می شود و بهت زده برجا می ماند. پیرمرد در می رود، و نویسنده لنگه

پوتین را برمی‌دارد و به طرفش پرتاب می‌کند.) بیشراف کلاهدار، تو گدا نیستی، تو دزدی، بی‌ناموسی، بدبخت نیستی، کلاشی، مرتیکهٔ قرمساق بی‌شعورا (برمی‌گردد و روی مبلی که پیرمرد نشسته بود، می‌افتد.) خدا خرو شناخت که شاخش نداد. (چشمش به شعبان می‌افتد.) برو گم‌شو الاغ! (شعبان بیرون می‌رود. نویسنده دست روی قلب می‌گذارد و چشم‌هایش را می‌بندد. چند لحظه در آن حال می‌ماند، آرام‌آرام عصبانیت از صورتش محو می‌شود. راست می‌نشیند. لبخندی صورتش را روشن می‌کند. گیلان نیم‌خوردهٔ گدا علی را بالا می‌اندازد. بلند می‌شود و مصمم به طرف تلفن می‌رود و شماره می‌گیرد و سینه صاف می‌کند.) الو... سام‌علیک... جناب... مژده... بله سوژه پیدا کردم. یک مطلب بسیار جالب، آره جون شما... اما مسأله این جاس که اصلاً به درد شما نمی‌خوره... چی؟.. نه به درد هیچ نشریهٔ دیگه‌ای مثل مجلهٔ شما... بله، از امروز فهمیدم که چی باید بنویسم... چه جوری باید بنویسم... (زنگ در خانه زده می‌شود.) بله... از این رو به اون رو شدم... یه پیرمرد گدا این کارو کرد... پاورقی شما؟... هیچ ربطی به من نداره... آبروی مجله؟... کدوم آبرو؟.. نه آقا... خواستم خیالتونو راحت کنم، مرحمت زیاده! (گوشی را می‌گذارد و برمی‌گردد و لقمه‌ای نان و کباب می‌گیرد و روی مبل می‌افتد و شروع به خوردن می‌کند. شعبان در را باز می‌کند و با ترس و لرز.)

شعبان آقا!

نویسنده چیه؟

شعبان یارو سطلشو می‌خواد!

نویسنده ببر بهش بده!

شعبان آخه میگه... (می‌ترسد و نمی‌تواند حرف بزند.)

نویسنده جون بکن!

شعبان میگه، چون شما آقای خوبی هستین، مهربونین، نون و نمک تونم خوردم،

حاضرم اون قضیه رو سیصد تومن واسه تون حساب کنم!

از «عاقبت قلمفرسایی»

یادداشت‌ها

آدم شفاهی، آدم کتبی
زندگی من



www.etabFars.com

طرح از عباسی زاده

www.KetabFarsi.com

آدم شفاهی، آدم کتبی

تعریف آدم شفاهی و آدم کتبی

مقدمه: اگر قرار است آدمها را به نژاد سفید و سیاه و زرد و سرخ تقسیم کنیم، وقتی آدمها را به آسیایی و افریقایی و اروپایی طبقه‌بندی می‌کنیم، وقتی ملیتها این همه برای ما اهمیت دارد وقتی آدمها انگلیسی‌زبان و فارسی‌زبان، یا عربی‌زبان هستند، و یا حتی وقتی خصوصیات اخلاقی آدمها را جزو مشخصات آنها قلمداد می‌کنیم که فلانی بداخلاق یا خوش اخلاق است، رزم‌آراست یا بزم‌آرا، بجوش است یا نجوش، خسیس است یا دست و دل باز، وقتی آدمها به خوشگل و غیرخوشگل تقسیم می‌شوند، فیزیونومی افراد جزو مشخصاتش است، وقتی آدمیزاد به خاطر داشتن یا نداشتن، دارا و ندار لقب می‌گیرند، وقتی آدمها به خاطر عقاید سیاسی و آویزان شدن یا تعلق خاطر به یک «ایدئولوژی» به چپ یا راست، رادیکال و لیبرال تقسیم می‌شوند، وقتی سلامتی یا بیماری جزو مشخصات یک آدم می‌شود، وقتی مشخصات یک آدم می‌شود عینکی بودن یا عصا به دست داشتن، سیگاری بودن، پرخور یا کم‌غذا، چاق یا لاغر، معمم یا مکلا، تمیز یا کثیف، بد لباس یا خوش لباس، کم حرف یا پرچانه، افسرده یا شاد، پرخاشگر یا خوش خلق یا بداخلاق و ملایم. وقتی آدمها این همه تکه‌تکه می‌شوند، از ترکیب خصوصیات متفاوت، هویت یک نفر با نفر دیگر مشخص می‌شود، به انواع و اقسام و انواع متفاوت آدمها پیدا می‌شود.

چرا نگوییم که آدمها بر دو قسم نیز هستند: آدم شفاهی، آدم کتبی. چرا از این

تقسیم‌بندی فرار کنیم. چرا. بله. آدمها دقیقاً بر دو نوعند: آدم شفاهی، آدم کتبی. حالا خصوصیات دیگر نیز همچون انواع دیگر بودن در آنها هست.

همچنان که آدم ثروتمند لاغر خوش اخلاق بیمار هست، می‌تواند این آدم ثروتمند لاغر خوش اخلاق شفاهی باشد یا کتبی، و همچنان که آدم فقیر چاق بدلباس و تندخوست، می‌تواند این آدم فقیر چاق بدلباس تندخو آدم شفاهی باشد یا آدم کتبی.

اما نکته اینجاست که چاقی و لاغری، تندخویی و خوش‌صورتی، دارایی یا نداری و... آن اهمیت را ندارد که شفاهی بودن یا کتبی بودن. بعد از سپری کردن عمر و رفتن زیر خاک و پوسیدن عکسها در قابهای کهنه، چاقی و لاغری، اهمیتی نخواهد داشت و آنچه که باقی خواهد ماند این که در کدام سوی رودخانه ایستاده بودی، کتبی بودی یا شفاهی. و این چنین است که میراث بشری به وجود می‌آید. و مرده ریگی که نسل از نسل قبل می‌برد تنها از این خصوصیت است. رنگ چشم و رنگ پوست، به اجبار به ارث می‌رسد ولی کهولت و عظمت نوع انسانی در امر اندیشهٔ اوست، در کتبی بودن اوست، در سازندگی اوست. بالندگی انسان بیش...

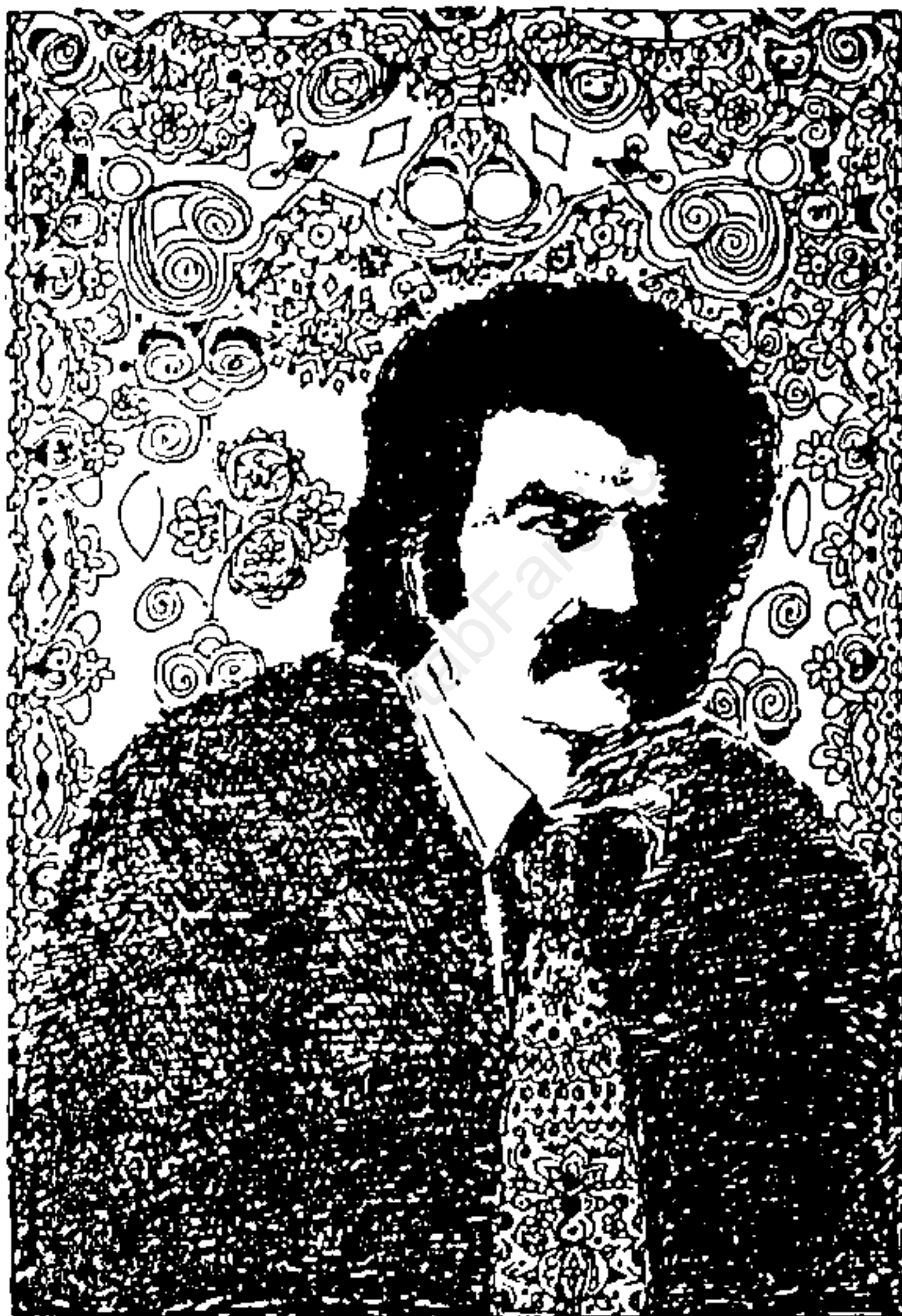
انسان شفاهی

انسان شفاهی نه که فکر نمی‌کند، از گذشته تغذیه می‌کند و به گذشته مراجعه می‌کند. انسان شفاهی مرتجع است. از گذشته تغذیه می‌کند و مرده‌ریگ گذشتگان را صرف حیات فکری خود می‌کند. مرده‌ریگ گذشتگانی را صرف می‌کند که آنها نیز شبیه خود او بودند یعنی ته‌مانده‌ای از افکار متلاشی‌کننده‌ای از عهد بوق به عاریت گرفته بودند.

اگر افکار آدمی سیاسی باشد آویزان می‌شود از حدیث‌گونه‌ای دیگر، یا نقل قول دیگر از افلاطون بگیر تا مارکس و جمله‌ای از کائوتسکی را در برابر جمله‌ای از لنین می‌گذارد. که در دو مورد مختلف گذاشته‌اند و او نتیجه خود را می‌گیرد، ولی همیشه از اندیشیدن باز می‌ماند. حجت، در صحبت دیگران است. آدم شفاهی نقل قول را عاریه می‌گیرد و متقلب است. هر آدم شفاهی نقل قول را از اعتبار می‌اندازد. انسان شفاهی گاهی وقتها بیشتر از انسان کتبی می‌نویسد. انسان شفاهی چی می‌نویسد؟ بی‌اندیشه است، کلام را از بین می‌برد چرا که اندیشه‌ای را به کار نمی‌گیرد. کتابت انسان شفاهی همچون ماسه‌های دریایی دائم در حال جابه‌جا شدن است. یک روز این عقیده را دارد

روز دیگر عقیده دیگری را. انسان شفاهی تنهایی را دوست ندارد. حضور دیگران باعث می‌شود او دلیل و برهانی بیاورد و صاحب صحبت شود. بدینسان بیشتر اهل محفل است، اهل جلسه است، خلوت و تنهایی او امر دیگری است. تمدد اعصاب و رسیدن به خود، به تن خود.

آدم کتبی هم جلسه را دوست دارد ولی از آن بهره دیگری می‌برد. آدم شفاهی هیچوقت تنها نیست. دست و پا می‌کند تا دیگران را با خود همراه کند. داشتن یار و یاور و حواریون برایش مهم است و به آنها فرصت بیشتری می‌دهد. آدم شفاهی گاه‌گذاری اصلاً حرف نمی‌زند. گاهی روزه سکوت و صمت می‌گیرد و به حرف دیگران گوش می‌دهد و سر تکان می‌دهد و آخر سر به جای اینکه نتیجه‌ای بگیرد، کلمات قصاری صادر می‌کند بی آن که سر و ته داشته باشد. آدم شفاهی محبوب القلوب است و می‌خواهد دیگران متوجه او باشند. آدم شفاهی همیشه نقش مرشد و مراد و آقا را دارد و درکنه وجود او هسته رهبر و توتالیتریز رشد می‌کند. به سن و سال هم مربوط نیست. می‌خواهد شاه جوان باشد یعنی این بچه ابله، می‌خواهد پیرمرد پای گور ایستاده. آدم شفاهی جاه‌طلب است، چون جایگاه و پایگاه فکری ندارد، این چنین است که گنده‌گوزی می‌کند و به خیال خویش از پا نمی‌افتد.



مگر من این جور مستی
خیالتی نه حساست حدی

طرح از بیتک اسدی زاده

زندگی من

من در ماه اول زمستان ۱۳۱۴ روی خشت افتادم. بچه دوم پدر و مادرم بودم. بچه اولی که دختر بود در یازده ماهگی مرده بود. و از همان روزی که دست در دست پدر، راه قبرستان را شناختیم، همیشه سر خاک خواهر می رفتم که قبر کوچکی داشت، پوشیده با آجرهای ظریف و مرتب. و من در خیال همیشه او را داخل گور، توی گهواره‌ای در حال تاب خوردن می دیدم، هرچند که نه من، نه برادرم که بعد از من آمد و نه خواهرم که آخرین بچه خانواده بود گهواره نداشتیم. گهواره ما پاهای مادر یا مادر بزرگ بود.

در منزل درندشت و گل‌گشادی زندگی فقیرانه‌ای داشتیم. پدرم کارمند ساده دولت بود با مختصر حقوق بخور و نمیر، هرچند که خود از خانواده اسم و رسم دار «ساعدا الممالک» بیرون آمده بود که منشی‌گری گردن‌کلفت‌های دوره قاجار را می‌کردند، اما پدرش که زن‌باره ضریبی بود، و در تجدید فراش مهارت کافی و وافی داشت، او را از خانه رانده بود تا خود شکم خود را سیر کند، و پدرم از شاگرد خیاطی شروع کرده بود و بعد ده‌ای ترتیب داده بود و آخر سر شریک پدر بزرگ مادری‌ام شده بود، بالاخره تنها بچه او را که دختر جوان و خوشگلی بود به زنی گرفته بود و شده بود داماد سرخانه. مدت‌ها بعد دری به تخته خورده بود و با چندر غاز تن به کارمندی دولت داده بود.

مادرم پانزده شانزده سالی با من تفاوت داشت و همیشه او را خواهر خود می‌دانستم، درست تا لحظه‌ای که مادر بزرگم با رنج فراوان زندگی کوفتی و آلوده به فقر را ترک کرد، با اولین مرگ در فضای پر عشق خانواده، دل همه را به آتش کشید.

برادرم چهارده ماه بعد از من به دنیا آمد. ما دوتا همبازی، رفیق و همدم هم بودیم، که گاه‌گداری به جان هم می‌افتادیم و من هنوز مزهٔ مشت‌های کوچولوی او را به یاد دارم و اکنون با چه حسرتی می‌توانم آن روزها را آرزو کنم، حیف.

هیچوقت ما را لوس و نتر بار نیاوردند. حقیقت این که امکان لوس‌کردن و حتی وسایلش را هم نداشتند. و در عوض حسرت به دل هم نبودیم. با گل و خاک، بازی می‌کردیم و به‌جای معلم سرخانه و یا کودکستان، پدر بود که عصرها خواندن و نوشتن یادمان می‌داد.

دنای بیرون خانه چه راز و رمز غریبی برای ما داشت. از صدای پاها، همسایه‌ها را می‌شناختیم. حاج عباس، همیشه سلانه‌سلانه راه می‌رفت و بچه‌های مشدجعفر آهنگر بجای راه‌رفتن همیشه می‌دویدند، و من هنوز هم صدای قدم‌های خفیف عده‌ای را در یک سحرگاه بهاری به یاد دارم و پدربزرگ و مادر بزرگ را که نجواکنان از در بیرون می‌رفتند، بندانداز پیری در آخر کوچه مرده بود، و کلمهٔ «مرگ» درست از همان روز هم چون جا زخم عمیقی بر ذهن من نشست. نه‌تنها نام این عفریت کثیف، بدنهاد، که خودش چهل سال تمام با من بوده است، چه مرگ‌ها که ندیده‌ام و چه عزیزانی را که به خاک سیاه نسپردهام. سایهٔ این شیخ لعنتی، همیشه قدم به قدم با من بوده است.

پیش از این که مدرسه بروم خواندن و نوشتن را از پدر یاد گرفتم. و به ناچار انگ شاگرد اولی از همان اولین سال روی من خورد، و شدم یک بچهٔ مرتب و مؤدب و ترسو و توسری‌خور، متنفر از بازی و ورزش و شیطنت و فراری از شادی‌ها و شادابی‌های ایام طفولیت. همه‌اش غرق در اوهام و خیال و عاشق کتاب و مدرسه و شب‌های طولانی زمستان که پای چراغ نفتی بنشینم و تا لحظه‌ای که بختک خواب گرفتارم نکرده، داستان پشت داستان بخوانم.

دورهٔ ابتدایی را تمام نکرده، جنگ شروع شد و ما پناه بردیم به یک ده، و پدربزرگ با قمه و تفنگش به نگهداری خانه و کاشانه نشست. قمه‌ای که تا آخرین لحظهٔ زندگی زیر بالینش بود و تفنگی که بعدها حتی نعش پوسیده‌اش را کفن کرده زیر خاک دفن کرده بود. بماند که چه قصه‌ها از آن روزها می‌شود گفت و چه رنگین‌کمانی از شجاعت و مقاومت و پایداری می‌شود ساخت.

از همان روزگار چشم من یک‌باره باز شد. نمی‌دانم، چیزی شکست و فروریخت و

هجوم هزاران حادثه نوظهور و هزاران آدم و غوطه‌زدن در صدها کتاب و آشنایی با عشق، عشق به ده‌ها نویسنده ناشناخته که خود زیر خاک پوسیده بودند ولی در خواب هم، بله در خواب هم مرا رها نمی‌کردند، من صدها بار چخوف را روی پله‌های آجری خانه‌مان، زیر درخت به، لم داده در اتاق نشیمن دیده بودم، از فاصله دور، جرأت نزدیک شدن به او را نداشتم، و هنوز هم ندارم. آیا «رؤیای صادقانه» همین نیست؟ و همزمان با این حال و هوا، در خفا نوشتن، سیاه‌مشق بچه‌گانه، و همانطور و همان‌سان تا این لحظه با من ماند که ماند که ماند. اولین چرت و پرت‌هایم در روزنامه‌های هنری - سیاسی تهران چاپ شد. و خودم در همان مسقط‌الرأس یک‌بارہ دیدم که دارم سه روزنامه را اداره می‌کنم. و روزی چندین ساعت مدام قلم می‌زنم، از رپرتاژ و سرمقاله، گزارش و قصه تا تنظیم اخبار. درگیریهای زیادی پیش آمد و یک‌بارہ سر از دانشکده پزشکی درآوردم. ولی اگر یک کتاب طبی می‌خواندم در عوض ده رمان نیز همراهش بود. اولین و دومین کتابم که مزخرف‌نویسی مطلق بود و همه‌اش یک جور گردن‌کشی در مقابل لاکتابی، در سال ۱۳۳۴ چاپ شد. خنده‌دار است که آدم در سنین بالا، به بی‌مایگی و عوضی بودن خود پی می‌برد و شیشه ظریف روح هنرمند کاذب هم تحمل یک تلنگر کوچک را ندارد. چیزی در جایی نوشته و من غرق در ناامیدی مطلق شدم. سیانور هم فراهم کردم که خودکشی کنم، ولی، ولی یک پروانه حیرت‌آور در یک سحرگاه مرا از مرگ نجات داد. و زیبایی او به جای این که مرا به عالم هنر سوق دهد، به طرف دانشمندبازی کشاند، دانشمند جوان قلبی. شروع کردم شکار پروانه، و مطالعه درباره پروانه‌های حومه تبریز، که خوشبختانه این هوس نابجا زود دست از سرم برداشت و تنها چیزی که به من داد این بود که زود نشکنم. بله، نشکستن، چیزی که با تمام ضربه‌هایی که خورده‌ام هنوز حس می‌کنم نشکسته‌ام. و از این جا به بعد داستان من حادثه زیاد دارد. و من یکی اعتقاد دارم که داستان پرحادثه، فضای غریبی لازم دارد که سرهم کردن آنها با جمله چه فایده؟ اگر می‌شد با آمار مدار تغییر تحول روحی یک انسان را نشان داد چه فوق‌العاده بود. یک طیب که در سربازخانه، سرباز صفر شده است، و مدتی سرگردانی کشیده و آخر سر روی به روان‌پزشکی آورده. و بعد سالی نبود یک یا دو ضربت جانانه روحی و جسمی نخورده باشد، و بقیه خواندن و نوشتن. حال که به چهل سالگی رسیده‌ام احساس می‌کنم تمام این انبوه نوشته‌هایم پرت و عوضی بوده، شتاب‌زده نوشته شده،

شتاب زده چاپ شده. و هر وقت من این حرف را می‌زنم خیال می‌کنند که دارم تواضع به خرج می‌دهم. نه، من آدم خجول و درویشی هستم ولی هیچوقت ادای تواضع در نمی‌آورم. من اگر عمری باقی باشد - که مطمئناً طولانی نخواهد بود - از حالا به بعد خواهم نوشت. بله، از حالا به بعد که می‌دانم در کدام گوشه بنشینم تا بر تمام صحنه مسلط باشم، چگونه فریاد بزنم که تأثیرش تنها انعکاس صدا نباشد. نوشتن که دست‌کمی از کشتی‌گیری ندارد، فن کشتی‌گرفتن را خیال می‌کنم اندکی یاد گرفته باشم. چه در زندگی، و جسارت بکنم بگویم مختصری هم در نوشتن.

نامه‌ها

کارت دعوت

نسخه بیمار

سه نامه به صبا

نامه به خانواده

نامه به برادر

آقای رضا قطبی

www.KetabFarsi.com

نامه‌ها

نامه‌های عاشقانه غلامحسین ساعدی وقتی که دانشجویی جوان بوده است هنوز پیش آن دختر است که حالا باید حدود پنجاه سال داشته باشد و خانواده‌ای. لابد به همین دلیل باید به این زودیه‌ها منتظر چاپ آن نبود (!) غلامحسین کم‌نامه می‌نوشت اما نامه‌های او به دوستش فرج صبا - که در سالهای دبیرستان شهر تبریز را شلوغ می‌کردند - و به اکبر ساعدی و پدرش و یکی دو تن از دوستان در دست است که چون فعلاً رسم چاپ نامه‌ها در این ملک باب نیست و هر چیز حریم و حرمتی خاص دارد چندتا از نامه‌های عمومی او را در اینجا آورده‌ایم اما حیفم می‌آمد یادداشتهایی را که یک روز در منزل ما تهیه می‌کرد برای کارت دعوت عروسی برادرش نقل نکنم، ممکن است آن عروس و داماد سابق و دوستان صمیمی و عزیز من اندکی برنچند از اینکه مطلبی خصوصی را عمومی می‌کنم اما اگر در کتابهایی مثل شناخت‌نامه این شیرینکارها هم نباشد که می‌شود تاریخ ادبیات یا کتاب درسی اخلاق.

گاهی خلق و خوی و زندگی واقعی یک شاعر و نویسنده را از درون یادداشتهای خصوصی و کارهای فانی او بیشتر می‌توانیم بشناسیم تا از خلال مطالب جدی‌اش. به هر حال دل به دریا زده و این یادداشتهای یازده‌گانه را چاپ می‌کنم، امیدوارم علتش هم روشن از کار درآید. به غلامحسین گفتم بالاخره برای عروسی کارت می‌گیری، چیزی لازم است. گفت فرصت داریم گفتم نداریم. گفت خوب! کاغذ بیا. آن موقع من در روزنامه اطلاعات بودم، یک بسته کاغذ با مارک فرشته شیپورزن پیش رویش گذاشتم با خودکار. مدتی فکر کردم... و بعد اولین متن تهیه شد، شما در جریان متن‌های بعدی می‌بینید که چگونه شوخ‌طبعی، آسان‌گیری، ظرافت، متن‌های آخری را به یک طرح ساده برای تئاتر پوچی تبدیل می‌کند. این روش ساعدی بود که شوخی و سربه‌هوایی و تخیل‌خلاقش حدی نمی‌شناخت، حتی اگر موضوع کارت رسمی برای یک عروسی جدی باشد، تفسیر و تعبیرهای دیگر را می‌گذارم به عهده شما با پوزش مجدد از عروس و داماد آن روزها و ادای شرمساری نسبت به ذوات محترمی که منهیات را در نوشته‌ای خیالی به شوخی نیز، بر نمی‌تابند چون پیشنهاد این منهیات پیشنهاد شده در گذشته انجام یافته و قانون عطف به ماسبق نمی‌شود به خود اجازه دادم که چیزی را قلم‌نزنم و گرنه بدا به حال حافظ که پیشنهادهای غلیظ‌تری در این زمینه «درج» کرده‌اند.

کارت دعوت

اینهم کارت عروسی برادر و عروس مشارالیه.

۱

همراه سلام فراوان از شما خواهش می‌کنیم که با حضور خود جشن عروسی فیروزه جوادى و دکتر على اکبر ساعدى را مزین بفرمایید.
روز آدرس جوادى ساعدى

۲

فرزندان عزیز ما
فیروزه جوادى و على اکبر ساعدى
در مهمانی دوستانه‌ای که به خاطر عروسی خود ترتیب داده‌اند از شما تقاضا می‌کنند
با حضور خود شادی آن دو را «رنگ» بیشتری بدهید. (چمسک!)

۳

عروسی فیروزه جوادى و على اکبر ساعدى است، حضور شما باعث خوشحالی همه عزیزان خواهد شد.

روز

برای صرف شام

۴

فیروزه جوادی و علی اکبر ساعدی
به همدیگر کاراته زده و کانون مستقلی می خواهند روبراه کنند، تشریف بیاورید تا به
ریش هردو (که هر دو ریش دارند) اندکی بخدمتیم.

۵

فیروزه جوادی و علی اکبر ساعدی
گول دنیای فانی را خورده‌اند و می خواهند وصلت ابدی(!!!) ببندند، دوستان با
خوردن و نوشیدن و رقصیدن و خندیدن و مستیدن می شود حال آن دو را جا آورد و
اندرز بزرگی بدیشان داد. شما که تجربه دارید زودتر تشریف بیاورید.

۶

زندگی مشترک، لولایی است که آزادی را از آدمیزاد سهل است که از جسم و جان نیز
می گیرد، منتهی فیروزه جوادی و علی اکبر ساعدی به این اصل معرفت پیدا نکرده‌اند و
می خواهند خلاف این قضیه را ثابت کنند، لطفاً تشریف بیاورید و قیافه این دو فیلسوف
را ببینید!

۷

ای بسا آدم که در عمر خودش عاقل نشد.
از جمله
فیروزه جوادی و علی اکبر ساعدی
که بعد از مطالعه صدها کتاب علمی و اخلاقی و پلیسی هنوز هم به «وصلت» اعتقاد
دارند برای وصلت چُهِ چُهِ شما را به تماشا دعوت می کنند.

۸

تنها بدویدیم و به هیچ جا نرسیدیم
اکنون که رسیدیم به هم، خوب نخسیم

در آخرین لحظهٔ آزادی ما، شام مختصری ترتیب داده شده که در جوار شما می‌توان دور از وحشت آینده لقمه‌ای هم از گلوی ما پایین برود.
فیروزه و علی اکبر

۹

اعلامیه

علی اکبر جراح خواب‌آلود و فیروزهٔ مثلاً اصلاً غیرخواب‌آلود می‌خواهند [عروسی کنند] به صورت اسلوموشن برای دوستان محترم قابل نظاره است. غفلت موجب پشیمانی است.

۱۰

امشب شب آزادی ما گشت تمام
باید بخوریم به خاطرش حتماً شام
زیرا که پس از شوهر و زن بودن ما
نه خاطره ماند و نه یاری و نه نام.

و البته نامه‌ها بقیه دارد که باقی بقایت! و طلب شما.

نسخه بیمار

نام بیمار مفلوک - جعفر والی
نوع مرض - دیوانگی مزمن بدون علاج
مدت بیماری - از وقتی که دست چپ و راست خود را شناخت
علت بیماری - عیب فنی و اصولی در ماخلق الله
تشخیص پزشکی -

این بیچاره دردش بی درمانست و سرش بی سامان. به درمانش امیدی نیست و هرچه
کوشش شود همانا آهن سخت کوبیدن است و ما تحت خویش با درفش تیز در انداختن.
پس چه بهتر که از معالجت چشم پوشیم و سرانجام کارش به خداوند باری تعالی واگذاریم
چه او فرستنده رحمت است و آگه هر راز و کار ساز. باشد که آیندگان از چنین بندهای
طاغی و یاغی عبرت گیرند و گرد امور ضاله نگردند و دماغ خویش به لاطائلات مخلط
نگردانند. که راهی است بی فرجام و بدون پایان و انجام. خداوند فرموده الجنون
فی الفنون. این گفته بی حکمت نیست پس به گوش گیرید و به هوش دارید... این خلاصه
جهت گمراهان آمد تا دگر باره تکرار نشود و درد و الم نفزاید.

الاحقر غلام حسین ساعدی حکیم
سوم شب دوشنبه پانزدهم ربیع الآخر
دو و نیم به بعد

نسخه را همراه بیاورید

دوست عزیز

این سومین نامه‌ای است که پس از برگشت از تهران برایت می‌نویسم، از قرائن معلوم است که نامه‌هایم نرسیده و من مجبورم مطالب آنها را اینجا تکرار کنم. قبلاً راجع به کلاته گل عرض کنم که قرار است به سرمایه همان ناشر اولی در تهران چاپ شود منتهی ۸ صفحه اول تجدید شود و صفحه دوم سفید بماند و مطالبش حذف بشود. و بقیه یعنی از صفحه ۶۵ بعد چاپ شده و تمام گردد. موضوع پول را نیز نوشته بودم که چند روز قبل از موعد اطلاع بدهید تا تهیه کرده و بفرستم.

اما اشکالی که اکبر در نامه‌اش نوشته بود موضوع چاپخانه بود. چون دکتر پرهام قول داده که در این مورد کمک کند اگر به اشکالی برخوردید می‌توانید از ایشان در مورد چاپخانه کمک بخواهید.

خلاصه حیات و ممات کلاته گل بسته به اقدامات شماست و من تصدیق می‌کنم که در گرمای تابستان کار شاق و طاقت‌فرسایی است.

مطلب دیگر اینکه با حيله و حقه توانسته‌ایم ۷۰ جلد شب‌نشینی را از چنگ پلیس خارج کنیم و حالا در یک جایی امانت هستند ولی خواستم آنها را به یکی از کتابفروشی‌ها بدهم تا پخش کند. برای مزید اطلاع عرض کنم که پرده سوم کلاته گل پیش اکبر است.

اما اگر از احوالات اینجانب خواسته باشی، اوضاع فوق‌العاده درام است. بی‌خوابی، خستگی، عدم میل به کار، عدم علاقه، کرم بیهودگی که به مغزم افتاده و سایر احساسات

بشری مافوق عالی.

برخلاف سابق، بیش از اندازه ولگردی می‌کنم یک جفت کفش را در عرض یک هفته پاره کرده‌ام. در بیمارستان نمی‌توانم کار کنم. ۱۰ روز بعد امتحان داریم و من تصمیم دارم شرکت نکنم.

روزانه نزدیک به سی عدد سیگار می‌کشم و هر مزخرفی که به دستم بیاید به انبان شکم خالی می‌کنم.

برای نوشتن این نامه نیروی زیادی به کار می‌برم چون دیشب تا صبح نخوابیده‌ام و حالا چشمانم روی هم می‌افتد، ولی از ترس اینکه مبادا شب نتوانم بخوابم و دوباره بی‌خوابی بکشم به زور مانع می‌شوم که چرت نزوم.

آقای صبا، فکر می‌کنم اگر ما، من یا تو مورد محبت کسی بودیم مختصر دلگرمی پیدا می‌کردیم ولی بدبختی اینجاست که کسی را نداریم و تنهایی، تنهایی کشنده، آخر با عرق و سیگار که نمی‌شود برای همیشه ساکت و آرام شد.

زیاد در دسترتان نمی‌دهم. برای خودم و برای تو روز نجات، نجات از این نکبت و بیچارگی را آرزو می‌کنم.

منتظر نامه‌تان هستم

غلامحسین

آقای صبای عزیزم

نزدیک به دو ماه است که نتوانسته‌ام نامه‌ای برایتان بنویسم ولی در این مدت منتظر جواب دو نامه کوتاهی بودم که برایتان نوشته بودم. این مدت مثل همیشه گذشته است. خیالات تازه‌تری برایم پیدا شده و بعضی‌ها را رها کرده‌ام از بعضی‌ها چسبیده‌ام اعتقادات تازه، تنفر و انزجار تازه از بعضی صحنه‌ها، اشخاص و پیش آمدها. تصمیم گرفته بودم که بعد از این عادت کنم تا با فکر دیگران فکر نکنم و چنانچه معلوم است در اثر سماجت گاهی اوقات آدم موفق می‌شود ولی باز اغلب مجبور است از تفاله مغزی دیگران نشخوار کند. تصمیم گرفته بودم که از هیچ کثافتی پرهیز نکنم و این طور هم کردم متأسفانه قادر نشدم آلودگی به معنی واقعی پیدا کنم. برای آلوده شدن باید یک نوع قابلیت قبول داشت و باید مستعد بود، حوصله داشت. بعد تصمیم گرفته بودم که دیگر عجله نکنم، عجله، شتاب‌زدگی بی‌مورد، همیشه مرا مثله کرده است. در هر کاری خواسته‌ام خود را زودتر خلاص کنم. در نوشتن خواسته‌ام زودتر فارغ شوم و جنین مرده بیرون انداخته‌ام. خواسته‌ام راحت شوم ولی چنانکه معلوم است کسی که می‌خواهد استفراغ قبل از موقع بکند، آنقدر باید انگشت در حلقش فرو ببرد، آب چشمانش را پر بکند و ناراحتی و شکنجه ببیند تا راحت شود.

عجله من بیشتر به هنگام نوشتن است. می‌خواهم هرچه زودتر نتیجه را بنویسم و خودم را خلاص بکنم. حالا دیگر تصمیم دارم عجله نکنم. هرچند که من پیش خود این عجله را از لحاظ فلسفی توجیه می‌کنم ولی برای یک کار هنری عجله فایده‌ای نخواهد

داشت. اگر می‌توانستم این حس بی‌مورد را مهار کنم فکر می‌کنم خیلی خوشبخت می‌شدم. نمایشنامه‌ی تازه‌ای را شروع کرده‌ام. این دفعه بی‌عجله، آرام آرام قدم برمی‌دارم. نفس می‌کشم. فکر می‌کنم و هر وقت که می‌بینم باید بنویسم نمی‌نویسم. و این طور آرام پیش می‌روم. اما نمی‌دانم واقعاً در این عجله‌نکردن امتیازی هم به دست می‌آورم یا نه.

با این تصمیمات و امثال اینها آرام آرام عمرم را در این بی‌فوله‌ها حرام می‌کنم. دیروز علی‌اکبر آمد. از آنچه که راجع به کلاته‌گل دوندگی شده بود مفصلاً صحبت کرد. و باز معلوم نشد که سرانجامش چه شده. گویا قرار شده چاپ شود. ولی آیا واقعاً چاپ می‌شود یا نه.

اکبر می‌گفت که دو صفحه‌ی اول چاپ نخواهد شد بلکه ۲ صفحه‌ی اول عوض خواهد شد. ولی چون فرم اول کتاب نیست بنابراین حتماً باید هر ۸ صفحه‌ی فرم اول با همان ترتیبی که قرار بود چاپ بشود.

این را می‌دانم که این کتابچه در دسربزرگی برایتان شده، ولی ناشرش به اندازه‌ای آدم سمج و ناراحت و بی‌پول است که دائم فکرش در پیش کتاب است. یک‌روز در میان به خانه می‌آید، به بیمارستان تلفن می‌کند، از وضع کتاب می‌پرسد. و من هم ناچارم هسی راست یا دروغ چیزی بیافم و برایش بگویم.

کتابی برای بچه‌ها ترجمه کرده بودم که توسط فرانکلن چاپ شده. یک جلد آن را بخاطر داستان زیبایی از آندرسن به نام کاج و یک داستان سرخ‌پوستی به نام رقص باران برایتان می‌فرستم.

چشم براهم که هرچه زودتر نامه‌ای بنویسید و از سرنوشت کلاته‌گل مرا باخبر سازید.

دوست عزیز

نامه‌ات چند روز پیش رسید، و چندین روز نیز در جیب مأمور پست مانده بود. خواندن نامه‌ات خیلی برایم لذت داشت البته نمی‌بایست این را بنویسم، شاید خوب نبود اما آنچه که دیدم این بود که هر دو نفر ما بهتر است در نامه از خود بنویسد. هم تو و هم من. وقتی با صداقت تمام خود را آنالیز می‌کنیم از چند نظر می‌تواند رضایت باطنی ما را فراهم کند. اولاً اینکه درد دلی کرده‌ایم و گپی زده‌ایم و راحت شده‌ایم. ثانیاً اینکه دیگر خود را تنها نخواهیم دید، درست است که همیشه تنها هستیم اما باز نفس کوتاهی که از دریچه بازی می‌بلعیم غنیمت است برادر، غنیمت است.

از صبح زود که بیدار می‌شوم تا ساعت‌ها از شب گذشته دوندگی می‌کنم. در بیمارستان و کارهایی که در بیرون دارم. حسرت روزهایی را می‌خورم که ساعت‌ها دراز می‌کشیدم و می‌خواندم هی می‌خواندم. و حالا به اندازه‌ای در مضیقه هستم که حد ندارد. برای چندرغازی عمرم را می‌کشم، کارد به دست گرفته‌ام و ذبحش می‌کنم. می‌روم سر کلاس، برای یک عده idiot و Debile یکساعت درس می‌گویم. چانه لقی می‌کنم در عوض هفتاد ریال مزد می‌گیرم این موضوع در نظر من ارزش آن را دارد که مردی مانند من بنشیند و گریه کند، حالا سالمم، می‌توانم کار کنم، می‌توانم مغز نیمه‌فروخته‌ام را انباشته سازم (البته می‌دانی من از آنهایی نیستم که از انبارها می‌ترسند و هنوز خودم را حفظ کرده‌ام). آمده‌ام، با پیش دستی خود را به چاه ویل می‌اندازم و آنوقت که (زیاد هم دور نیست) برای همیشه در دلم غده‌ای رویده است یا سرطان سنگینی را با

خود حمل می‌کنم چه کار باید بکنم؟ آنوقت هر ساعت عمرم را به نیم دینار می‌فروشم و شاید به بهایش چند مثقالی تریاک بشود گیر آورد.

با اینهمه چند دقیقه‌ای گیر می‌آورم. در پستو یا راهرو، توی درمانگاه، در زباله‌دان بیمارستان (مقصود اتاقمان است) چمباتمه می‌زنم و می‌نویسم و حالا از کیفیتش نپرس. این مهم است که این چند دقیقه به دستم بیفتد. و باقی هیچ. شب‌نشینی باشکوه، (آری باشکوه) چاپ می‌شود. در کاغذ کاهی و بازنشسته چاپ می‌شود و ۵۰۰ تا بیشتر هم چاپ نمی‌شود. چون مسلم است که برای این ۵۰۰ تا هم مشتری نخواهد بود. اما موفقیت، البته که موفقم. اگر ۵ نفر پیدا شوند یا حتی یک نفر پیدا شود که از خواندن (مراسم معارفه) دچار همان خشمی شود که من موقع نوشتنش بوده‌ام، موفقیتم تضمین شده است. تا حال در حدود ۵۵ صفحه چاپ شده، بقیه نیز چاپ می‌شود. قطعه‌ای نوشته بودم به نام (دایره درگذشتگان) که می‌توانستم آن را عوض این نامه برایت بفرستم ولی خواستم هارمونی بوروکرات‌ها به هم نخورد. در شب‌نشینی چاپ می‌شود.

نمایشنامه سرطان، آن یکی‌ها، آن یکی‌ها را در کنار گذاشته‌ام. بیهودگی!

برای پایان‌نامه‌ام موضوعی انتخاب کرده‌ام که اگر بتوانم خوب از عهده‌اش برآیم ادعای نامه‌ای خواهد بود. موضوع رساله‌ام «علل اجتماعی پسیکونوروزها در آذربایجان» است. ابتدا می‌خواستم راجع به ایران بنویسم ولی حتم کردم که در آن صورت باید ۶ سال حداقل سفر کنم، نه پولش را دارم نه حوصله و نه وقتش را. با اینکه تو سالهاست از اینجا دوری، اما شاید یادت نرفته است که چه موجوداتی در این مزبله نفس می‌کشند، آکنده از شکستگی‌ها (غرور)، پر از وسواس و ترس و تشنج، عده‌ای عمله‌وارند عده‌ای دیگر عاطل و باطلند. در اینجا همه مقصرند، تمام عوامل اجتماع، زندگی درهم و برهم سرطانی، بیچارگی و روشنفکری کارمندان، مذهب عجیب و عیاشی‌های عجیب.

مطلب دیگر اینکه هر وقت راجع به این موضوع فکر می‌کنم سرم گیج می‌رود. مثل اینکه در یک بلندی ایستاده‌ام و می‌خواهم بیفتم. و از طرف دیگر استفراغ نیز دارم. برای اینکه تا می‌خواهم فکر کنم، فوج فوج مردم کثیفی که به حد کافی از آنها ناراحتی دیده‌ام می‌آیند پیش چشم من و در ثانی از اینکه راجع به اینها می‌خواهم چیز بنویسم استفراغم می‌گیرد.

امشب از بیمارستان در رفته‌ام و در خانه هستم، قبل از اینکه برای تو نامه بنویسم

کائنات شماره ۲۰۲ باخ را شنیده‌ام و آرام شده‌ام والا محال بود که بتوانم دو سطر بنویسم.

هیچ‌کس را به اندازه باخ دوست ندارم. و هر وقت که خُرد می‌شوم می‌توانم با شنیدن یک فوگ، یک کنسرتو، یک مس از پدر مقدس راحت بشوم.

فردا و پس‌فردا را نیز مثل همیشه خواهم گذرانند... شاید هم تا آخر چنین باشد. (البته مقصودم از آخر می‌دانی چیست) منتظر نامه‌ات هستم. امیدوارم مفصل‌تر بنویسی، هر قدر که قدرتش را داری بنویس، بنویس تا آنجا که دستت درد کند و زود بفرست.

غلامحسین ساعدی

۱۶ آبان‌ماه ۳۹

نامه به خانواده

سه شنبه ۲۳ مهرماه

آقا جان، مامان و ناهید عزیزم.

الان چهار روز است که در آلمان هستم. برخلاف سفر قبلی که هوا فوق‌العاده خوب بود، الان هوا بی‌اندازه بد و ناجور است. باران شدید و سرما و تا حدود کسالت‌آوری ابرهای متراکم که لحظه‌ای از روی آفتاب کنار نمی‌رود. به ناچار بیشتر ساعات را در هتل هستم. اتاق بسیار خوبی گرفته‌ام به قیمت فوق‌العاده ارزان. و اتفاقاً خود هتل رستوران بسیار تمیزی دارد و هم‌چنین غذای سالم و خوب. بنابراین در راحتی کامل هستم. هوای خراب بیرون مجبورم کرده است که مشغول نوشتن باشم، این سه روزه یک نمایشنامه کوتاه شروع کرده‌ام و فکر می‌کنم در این جا حتی بیشتر از تهران می‌شود کار کرد. روز دوم نوشیروانی را دیدم، برنج و نان تافتون و شوید را برایش برده بودم. مشغول کار است. و یک ماشین‌نویس آورده، و در حال ماشین‌کردن مطالبش است، احوال همه را پرسید و مخصوصاً ناهید را که از لباس‌ها خوشتر آمده یا نه و سفارش می‌کرد که این دفعه چیزای بهتری باید برایش ببری، در فرودگاه فرانکفورت به بهروز دهقانی برخوردم که از خوشحالی به سر و کله من می‌پرید و از مرگ بهرنگی خبر نداشت و می‌خواست به اسپانیا برود، و من از ترس اینکه مبادا چیزی از دهانم در برود فوری از او جدا شدم. و جدأ هنوز هم مرگ بهرنگی مرا راحت نگذاشته است. در این دو شب یک بابت افریقایی دیده‌ام که فوق‌العاده جالب بود و فیلم بسیار معروف ژان لویی بارو را به اسم «بچه‌های

المپ» که شهرت زیادی دارد و ۴ ساعت طول می‌کشد. ده دوازده تئاتر فعلاً در این جا هست که بعد از دیدن آنها می‌خواهم به برلن، مونیخ، و برن (که جالب‌ترین برنامه‌های امسال در آنجا است) بروم و بعد در صورت امکان مدتی در پاریس خواهم بود که بالاخره به لندن برسم. یک اشتباه بزرگ کرده‌ام و آن این که بی‌خود ناهید را با خودم نیاورده‌ام والا بی‌اندازه خوش می‌گذشت، هم من از تنهایی درمی‌آمدم و هم او گردش می‌کرد و من هنوز به مغازه‌ها و اینها سر زده‌ام. امیدوارم که تک‌تک شماها و فامیل حالشان خوب باشد، به مامان سفارش کنید که بابت من ذره‌ای نگران نباشد، من در گردش و واقعاً در استراحت کامل هستم. آقا جان انشاءالله تا چند روز دیگر پول‌های مرا وصول می‌کند. و جریان را برایم بنویسید. فعلاً آدرس مشخصی ندارم و بهتر است نامه‌ها را به آدرس دکتر نوشیروانی بنویسید، من هر جا باشم او برایم می‌فرستد. برای اکبر نامه خواهم نوشت، به همه سلام برسانید، مخصوصاً از آقای دکتر صبوری که خانمشان مرا شرمند کرده بودند تشکر کنید. به جناب سرگرد سهیلی، مادرشان، تمام آشناها سلام فراوان. تا نامه بعدی شماها را به خدا می‌سپارم. منتظر نامه هستم، نامه مفصل بنویسید و همه چیز را برایم تعریف کنید. آدرس را پشت نامه نوشته‌ام.

غلامحسین ساعدی

فیروزه و در برب و عزیزم

به اخلاق به از ماه امر طمانی و ارادین با اعا سر کرم که در این
 دنیای آلوده، چیز بی نام شادکام است. دقت در دو کوه چو کوهی
 دیم را به این عالم دانف شیم، از شسته ذوق در نیش کوه ای
 این دم داشتک هم را پاک کردم.
 تشریف بیک باشد، صبح هم مبارک باشد. عوی سر کوه چو کوه
 گفت در سر دشت باشد از دیدار شاه اکرم است. دامن گناه را
 هیچ کس نمی تواند چنان کند، ای گمشدگان آن بود که یاد پرورداری بدهم
 یعنی بر چه نوزتان را می دهم و بعد بر چه پستی آید، خوش آمده بود.
 تمام ساعت این در سر روز در این که بودم کرای گمشدگان شانس داشتم.
 تا در غنچه غربت گناه نشوید، در آنهم غمت عجب با این نعلت، حرف
 مرا به در سخن اصرار کرد. تمام است به نیتی از عجب غریب از کوه طاف در آن
 اندک کوه طاف.
 بر طره شسته، شاد گل کوه با او چو کوه عزیزان می زدم. کف کند از طواف
 من با اقیانوس بیوسیدیش. کف کند، اگر من شکر به آوا بر این
 نبیستید، تا در غنچه دوست در دوستی که تا شای صبرتان، اعا سر کرم که هنوز در
 همه شادای بزم، صبح زیاد به هم سلام بوسیدید. به هم در همه
 ندای هدایتان در هم

فیروزه و اکبر بسیار عزیزم

بی اغراق بعد از ماه‌های طولانی برای اولین بار احساس کردم که در این دنیای آلوده، چیزی هم به نام شادی هست. وقتی ورود کوچولوی دوم را به این عالم وانقضا شنیدم، از شدت ذوق در نبش کوچهای ایستادم و اشک‌هایم را پاک کردم.

قدمش مبارک باشد، خیلی هم مبارک باشد. عموی پیر که مجبور است گرفتار درس و مشق باشد، از دیدار شماها محروم است. و این گناه را هیچ‌کس نمی‌تواند جبران کند، ای کاش فرصت آن بود که یک‌بار هر دو را می‌دیدم یعنی هر چهار نفرتان را می‌دیدم و بعد هرچه پیش می‌آمد، خوش آمده بود.

تمام ساعات این دو سه روز در این فکر بودم که ای کاش چنین شانسی داشتم. تا در جنبه غربت گرفتار نشوید، و آنهم غربت عجیب با این مذلت، حرف مرا باور نخواهید کرد. تمام مدت بدبختی‌های عجیب غریب از یک طرف و نگرانی‌ها از یک طرف.

هرطور شده، شاخه گل کوچکی برای کوچولوی عزیزمان می‌فرستم. لطف کنید از طرف من با احتیاط کامل ببوسیدش. لطف کنید، اگر ممکن شد عکس بچه‌ها را برای من بفرستید، تا در دخمه دو متر در دو متری از تماشای صورتشان، احساس کنم که هنوز زنده‌ام همه شما را می‌بوسم، خیلی زیاد به همه سلام برسانید. به همه و همه.

فدای همه‌تان می‌شوم

آقای رضا قطبی

آقای رضا قطبی

آدمی که تلویزیون نگاه نمی‌کند، و اگر به اجبار نگاه کند، حال تهوع پیدا می‌کند، از دیگران می‌شنود که بی‌اطلاع تو فلان خزعبلات تو را تلویزیون پخش کرده است. بسیار عالی است، به دلیل پررویی تلویزیون! به این جهت که تمام مقامات مدافع حقوق مؤلف و مصنف هستند، و میلیون‌ها تومان پول خرج کثافت‌کاری‌های سریال می‌شود، و کار تو هم به همان سبک و روال روی صفحه ظاهر می‌شود. و تو یکی برابر هستی با همان‌ها که عمله و اکرة همان دستگاه یا دستگاه‌ها می‌باشند، بسیار عالی است! من از آقای رضا قطبی، که مقام بسیار محترمی است می‌پرسم با آن همه قدرت و اقتدار به چه دلیل بدون این که از یک آدم بازنشسته خانه‌نشسته اجازه بگیرد کار او را از جعبه جادوی خودش پخش می‌کند، به چه دلیل بدون صلاح و مصلحت با مالک یک کار یک ساعت وقت دیگران را می‌گیرد؟ صریح‌تر حرف بزنم، آقای قطبی بدون این که اعتباری به یک آدم (منظور نویسنده است) قائل شود، او را هم قاطی دیگران می‌کند، و به خیال خودش می‌خواهد آبروی او را هم طراز آبروی دیگران بکند! بنده که دست از سر شماها برداشته‌ام چرا دست از سر ما بر نمی‌دارید؟ نمایشنامه «عاقبت قلم فرسایی» یک نمایشنامه اندکی تلخ هم هست، ولی مال چندین سال پیش که خلائق اجازه داشتند بخندند، و مجلاتی بود که پاورقی می‌نوشتند، و حالا که این‌ها را به زور باتوم و دشنه از بین بردید آقای قطبی، به چه دلیل، کار آدم دور افتاده‌ای مثل مرا «شب چره» جماعت

تلویزیونی می‌کنید. تازه اگر می‌کنید چرا با من تماس نمی‌گیرید؟ و چرا حقوق بنده را که می‌توانم اجازه بدهم یا ندهم (در چه زمانی) پایمال می‌کنید؟ و چرا وقتی صدها هزار تومان صرف سریال‌های کثافت و خورنگ‌کن می‌کنید، دیگران را هم مثلاً بنده را قاطی آن‌ها می‌کنید؟ و بدون این که بنده دیناری از شما بگیرم جزو ابواب جمعی خود می‌کنید؟ من دعوی حق تألیف ندارم. می‌دانم در این خطه هیچ حقوقی نیست تا چه رسد به حق مؤلف! ولی اندک حرمتی به دیگران قائل شوید و من تقاضا نمی‌کنم و بطور جدی می‌خواهم که اعلام کنید چرت و پرت‌های بنده را به اختیار خودتان و بله انتخاب خودتان برای پرکردن برنامه انتخاب کرده‌اید. و من در این مورد هیچ نوع خبری نداشتم اگر این کار را نکنید، من از طریق Pen Club به همه اهل قلم دنیا خبر خواهم داد، آبروی شما را نخواهم برد، آبروی خودم را حفظ خواهم کرد.

اندکی منصف باشید.

غلامحسین ساعدی

از دیدگاه دیگران

اریک رولو	رضا ر. شاعر آزادشده از زندان
احمد شاملو	
آل احمد	خرقه مرشد برای ساعدی
محمدعلی سپانلو	قلمرویی در جاذبه فقر
نجف دریابندری	چوب به دستهای ورزیل
نجف دریابندری	درباره قوت و ضعف آی بی کلاه آی با کلاه...
داریوش آشوری	اهل هوا
ابراهیم رهبر	چوب به دستهای ورزیل
جواد مجابی	با ساعدی
نادر ابراهیمی	عزاداران بیل
محمود کیانوش	آذرخش بی تندر (توپ)
هوشنگ حسامی	آی با کلاه آی بی کلاه
رضا اغنمی	در نشستی با رضا اغنمی
هما ناطق	قصه الفبا
رضا براهنی	وقتی روح ساعدی از مرگ مرخصی می‌گیرد
فرج سرکوهی	در آن مجال اندک و بی‌رحم



تابنویسی از هابیب‌الله الحاصی

از دیدگاه دیگران

در مورد کارهای ساعدی، بسیار کسان قلم زده‌اند که استقصای لازم و نقل تمامی آنها حوصله‌ای فراتر و دفتری افزونتر از این حجم می‌طلبید. امیدواریم روزی کسی بدین کار همت گمارد نه فقط درباره این نویسنده که در باب بسیار هنرمندان و ادیبان دیگر کاری است کردنی. منابع مطالعه درباره او را ذیل کتابشناسی آورده‌ایم.

ساعدی از معدود نویسندگان ایرانی بود که در زمان حیاتش از محبوبیت و شهرت کم‌نظیری برخوردار بود، حتی مردم کوچه و بازار هم او را می‌شناختند، کسی قصه‌اش را خوانده بود، کسی تاثیرش را دیده بود، کسی مریضش بود، کسی از یاری او بهره‌مند شده بود... در گزینه مختصری که از نظر نمونه‌ها و رده‌ها هم کامل نیست چند نقد و نظر از نام‌آوران و هم‌نسلان او آورده‌ایم. اما در این بخش، چند نوشته آمده که از یادواره‌های او نقل شده است، پس از مرگش، اینجا و آنجا که جا داشت زیر عنوان یادواره بیاید و به تسامح در این بخش آمده است. این مقالات نکته‌هایی را در زمینه زندگینامه ساعدی باز می‌گوید که برای پی‌گیری حوادث زندگی او و شرایط زندگیش مفید است خاصه در نوشته مهم توسط دو تن از دوستان و خویشاوندان او که بخشی از زندگی خصوصی و احوال شخصی او را در ایران و خارج بازگو می‌کند.

به‌رحال تا زندگینامه کاملی از ساعدی همراه تحلیلی انتقادی آثارش فراهم نشده، این بخش می‌تواند مدخلی برای شناسایی نویسنده و کارهایش باشد.

همانطور که ناگفته پیداست، بخش اعظم زندگی ساعدی در سیاست گذشته است و محور اصلی زندگیش فرهنگ و ادب است، هیچ زندگینامه‌ای بدون بررسی این دو محور اصلی زندگی او کامل نمی‌تواند باشد و این امر موقوف گذشت زمان است تا نویسندگان بدون حب و بغض و جهت‌گیری‌های دوستانه یا خصمانه به بررسی آثار و زندگی نویسندگان و شعرای ایران از جمله ساعدی پردازند تا رسیدن آن فرصت که به تاریخ موقوف است «درج اندکی» از آن نقد و نظرها، روشنایی مختصری پیرامون نویسنده و آثارش می‌تاباند بی‌آنکه خطوط اصلی چهره او را، ساحت‌های گوناگون زندگیش را از تاریکی این دوران مظلم درآورده باشد.



ح اکبر عزم
اگر مرا ضحک دهند، نغمه مرا نمی‌توانند
خفتانند، یادست با همه، کم بقدر
حرکت زین فریاد حوالم کشید،
مذاریت سوم
نندگین

رضار. شاعر آزادشده از زندان

متن نخستین نوشته اریک رولو خبرنگار روزنامه فرانسوی «لوموند» است که در اوائل پاییز ۱۹۷۵ به تهران آمده بود و در بازگشت از این سفر، سه مقاله مسلسل درباره ایران نوشت. عنوان عمومی این مقالات «ایران، اسطوره‌ها و واقعیات» بود و نخستین آنها در روزنامه «لوموند» مورخ ۳-۴ اکتبر ۱۹۷۶ با عنوان فرعی «تمدن بزرگ در زیر پرمش» انتشار یافت. عنوان مقاله دوم «رضار. شاعر آزاد شده از زندان» است که در ۵ اکتبر ۱۹۷۵ انتشار یافته است و عنوان مقاله سوم را هم که روز بعد منتشر شده است می‌توان «نان یا توپ» ترجمه کرد.

«رضار...، شاعر آزاد شده از زندان» مقاله‌ای است که از سرکوب و اختناق و سانسور در ایران آریامهری سخن می‌گوید و به شرح حال و وضع شاعری می‌پردازد که تازه از زندانهای ساواک رهایی یافته است. در قلم اریک رولو، این روشنفکر ایرانی شاعر است و استاد دانشگاه و در اثر گزارشهای یکی از همکارانش به زندان ساواک افتاده است. اریک رولو، خود در حاشیه‌ای که بر مقاله خود می‌افزاید تصریح می‌کند: «ما به عمد برخی از خطوط چهره رضار. را که ممکن بود شناختن وی را میسر کند تغییر دادیم. ولی در عوض با موافقت وی قسمت اصلی شرح ماجرای او، یعنی تجربه دردناکی که تجربه او بود، را حفظ کردیم.» چنین روش و رفتاری در آن زمان دور از منطق مبارزه نبود و به آسانی

می‌توان دریافت که چنین احتیاط‌کاربهایی، از قواعد و لوازم کار در نظامی با خفقان و سرکوب پلیسی رژیم آریامه‌ری بود. پس در پشت چهرهٔ تخیلی رضا ر. تجربه‌ای واقعی قرار گرفته است.

و آن تجربهٔ واقعی، تجربهٔ غلامحسین ساعدی است که در آن زمان چند هفته‌ای بود که از زندان ساواک آزاد شده بود. آن شب، زمان داشت به آخرهای شب می‌رسید که به ساعدی تلفن کردیم که می‌خواهیم به دیدنت بیاییم. مثل معمول گفت خوش آمدید. و ما که از سر شب با رولو به بحث و سخن‌گذرانده بودیم حالا به او پیشنهاد می‌کردیم اگر می‌خواهد به دیدن ساعدی برویم. و او هم چه استقبالی کرد! به طرف امیرآباد راه افتادیم و به خانهٔ ساعدی رسیدیم. معمولاً در اتاق پذیرایی یا سرسرای طبقهٔ همکف می‌نشستیم. و بیشتر اوقات هم غلامحسین داشت به موسیقی گوش می‌داد. موسیقی کلاسیک فرنگی، موسیقی ایرانی و یا موسیقی ترکی. آن شب که رسیدیم نخستین بار بود که به طبقهٔ اول رفتیم. ساعدی روی زمین، در اتاق نه‌چندان بزرگی نشسته بود. نور هم چندان زیاد نبود. رولو را که ساعدی اسماً می‌شناخت معرفی کردم. رولو هم دفتر یادداشتش را درآورد و صحبت شروع شد. آنچه وی دربارهٔ این دیدار شبانه با «شاعری» آزاد شده از زندان نوشته است این‌طور است که می‌خوانید:

«اتاق کوچک است و روی زمین تشکی پهن افتاده است و دسته‌دسته کتابهای فارسی و فرانسوی و روزنامه‌های فرنگی که در اثر گذشت زمان به زردی گراییده‌اند و میزی کوتاه و روی میز اوراق دست‌نوشته‌ای با خط خوردگی و یک بطری نیمه‌خالی ودکا.»
رضا ر. که بر بالشی تکیه داده، دیگر آن شادابی و زنده‌دلی را نداشت که در سالهای تحصیل در پاریس در او سراغ داشتیم. حیرت‌زده از دیدار نابه‌هنگام ما در میانهٔ شب، فوری پرسید که آیا «کاملاً مطمئن» هستیم که تعقیبمان نکرده‌اند؟

رضا ر. در آغاز با تردید، با لحنی غیرمشخص به شرح «درگیریهایی» خود با مقامات دولتی می‌پردازد. می‌گوید: «مورد من هیچ چیز استثنایی ندارد، هزاران روشنفکر ایرانی، با کمی تغییر، به همین سرنوشت من دچار شده‌اند.»

پلیس صبح سحر آمده بود و او را در خانه‌اش دستگیر کرده بود. خانوادهٔ او ماهها از محل بازداشت وی بیخبر مانده بود. مأموران ساواک که از موقعیت «دادرسان نظامی»

برخوردارند و فقط به شاه گزارش می دهند حق دارند که هر شهروندی را هر مدت که ضروری می دانند زندانی کنند، بازجویی کنند و به دادگاه نظامی بفرستند. مأموران ساواک با سوءاستفاده از اختیارات خود، حتی کسانی که دوران محکومیت خود را به پایان رسانده اند و از سوی مسئولان زندانهای معمولی آزاد شده اند را در زندان نگه می دارند. ساواک در سراسر کشور، زندانهای خود را - آپارتمانها یا خانه های به ظاهر معمولی - دارد و در این محلهاست که به «بازجوییهای» بسیار مخصوص دست می زند. رضا ر. چندتایی از این محلهها را شناخته است و در این محلهها، شکنجه های بیرحمانه تحمل کرده است. پیش از آنکه آثار شکنجه را بر قسمتهای مختلف بدنش به ما نشان دهد با ایجاز دردآوری شکنجه ها را برای ما توصیف می کند. «آنچه درد و عذاب مرا تحمل ناپذیرتر می کرد این بود که طی هفته ها نمی دانستم برای چه شکنجه می شوم، بیشک شکنجه گران منم علت شکنجه را نمی دانستند چرا که ضمن انجام «کار»، تنها مرا ناسزا می گفتند و به مرگ تهدیدم می کردند. نه هیچ اتهام مشخصی بر من وارد می کردند و نه هیچ جرمی به من نسبت می دادند. علت هم روشن بود: من نه، به قول معروف، «خرابکار» هستم و نه در هیچ حزب مخفی عضویت دارم و نه حتی مارکسیست هستم.» پس از دوران شکنجه، از او خواستند که «آشکارا و از سر صمیمیت» به «انقلاب» شاه پیوندد، کاری که از انجامش سر باز زد. آن زمانی که در انتظار بدترین ها بود، به دنبال «مداخلات و فشارهای بین المللی» آزاد می شود. وی از اصل و منشاء این مداخلات اطلاع دقیقی ندارد.

با اینحال زندگی پر عذاب رضا ر. پایان نمی گیرد. ساواک که صلاحیت دارد به «مجازاتهای اقتصادی» اقدام کند تا زمانی که رضا ر. توبه و تدامت نکرده است اشتغال به هر شغلی را بر او منع می کند... بیشتر دوستانش جرأت دیدار او را ندارند. دیگر حتی روزنامه هم نمی خواند و این خود تنهایی و انزوای او را تشدید می کند: «روزنامه خواندن چه فایده ای دارد! سانسور همه را به ورق پاره های تبلیغاتی بدل کرده است.» به میز کار خود اشاره می کند. «به الکل پناه برده ام و در لحظات هشیاری، شعر می گویم. برای لذت خودم. چرا که با چاپ سه مجموعه ای که به ناشر دادم مخالفت شد با اینکه هیچ خصلت سیاسی نداشتند. در حقیقت امر، باید به حال سانسورچیان هم تأسف خورد. از زبان شعری چیزی نمی فهمند و در حالت شک و تردید، ترجیح می دهند که ممانعت کنند.

آنها هم در وحشت به سر می‌برند.»

همچنانکه اریک رولو خود می‌نویسد رضا ر. یک شخصیت خیالی است اما با اینکه همهٔ خطوط چهرهٔ ساعدی را در چهرهٔ این «شاعر تازه از زندان آزاد شده» نمی‌یابیم تجربهٔ اوست که به این شخصیت خیالی، واقعیت می‌بخشد.



عکس از احمد عالی، ۱۳۵۳

خرقه مرشد برای ساعدی

«عزاداران بیل» سوغات دوم است از یک سفر. سوغات اول «ایلخچی» بود. «گوهر مراد» که روزگاری آرزویی بود دور از دسترس - و بعد نام کتابی شد (از لاهیجی، شاگرد ملاصدرا) - حال بدل شده است به نویسنده سرتق و کنجکاوی - مدام در جستجو - که آرام و طیبانه و گاهی هم شاعرانه می نویسد. «ایلخچی» یک گزارش بالینی بود. اما «عزاداران بیل» یک مرثیه است. در رثاء آدمهایی که از زمین کنده می شوند. و به شهر هم که می آیند جایشان در کنام دارالمجانین است.

نوشته‌ام که «عزاداران بیل» را نمایش دیده‌ام. اما نوشته‌ام چرا. و حالا چرایش: غلامحسین ساعدی کنار گود زندگی آدمهای یک ده نشسته - و گرچه نه به کمک ضبط صوت و دیگر ابزار تحقیق - دست دل مراروی آتش داغ جدال بی نام ایشان با فقر و بیماری نگهداشته. مرا با چشم هوش به کنار استخر ده می برد و می بینم که آنجا با حضرات بیلی نشسته دارد گپ می زند. می خواهد از آنها باشد. اما از آنها نیست. غریبه است. همان کنار گود ایشان نشسته. اما دست کم اگر در شهرها مجال مکالمه بریده است، یا تنگ است، ساعدی می گوید که در دهات هنوز فرصت مکالمه باقی است، و او خود یک گفتگوکننده با ایشان اما فقط یک گفتگوکننده. این یکی.

آدمهای «بیل» حرف‌های ساده می زنند. و از مسائل بسیار ساده، از دزدی شبانه «پوروسی»ها - از بیماری عمومی ده مجاور - از عشق ساده یک زن - از کشت و کار - ... اما مشکلات اصلی مملکت را با همین حرفهای ساده طرح می کنند. «عزاداران بیل» سفره

دل یک روشنفکر در مانده نیست که روی بساط کتاب‌فروشی‌ها باز شده باشد ادا و اطوار ندارد لاهوت و ناسوت نیست صحبت از آب می‌کند - و از گاو - از بدوی‌ترین وسایل زندگی ده یعنی اساسی‌ترین مشکل مملکت. این دوتا.

اما این آدمها حرف که می‌زنند جالب است یکی چیزی می‌گوید دومی همان را به صورت سؤال از سومی می‌پرسد و سومی باز همان گفته را تأیید یا به شک به نفر اول باز می‌گرداند (گرچه این ملم را گاهی در نوشته‌های فرنگی و امریکایی سراغ داریم) همین جور است - و به همین سادگی که «واقعه» پیش می‌آید یعنی مسئله طرح می‌شود در این فوت و فنی که ساعدی به کار برده اگر سادگی دهاتی گاهی به حماقت می‌زند - و گاهی کلافه‌ات می‌کند - یا سخت اغراق‌آمیز می‌نماید - به همان علت است که ساعدی با ایشان فقط نشسته. گرچه خبری از خود او در کتاب نیست. اما از دوربینی یا نزدیک‌بینی خبر هست که جانشین خود اوست. و یک‌نواختی از اینجا است. و این بیننده تنها بودن - و نه لمس‌کننده هم - یک پای «عزاداران...» را لنگ کرده. (و آیا این یعنی حکایت یک‌نواخت بودن زندگی در ده؟ - نه. این توجیه راضیم نمی‌کند) ناچار می‌بینم که نویسنده عجله داشته، آن چیزی را یادداشت می‌کرده که از درد خبر می‌دهد. ناچار شعر زندگی روستایی ندیده مانده (جز یک عاشق و معشوق کمرنگ) و ازین قبیل... و نه یک دم فرصت خلوت میان تو و اهالی، و همه جا دید دو بعدی یک دوربین و ساعدی با این حضور و غیاب متناوب - در کتاب و در ذهن - میان خواننده و کتاب، نوعی بازی موش و گربه درآورده تا می‌آیی جای پای خودش را در صفحه‌ای گیر بیاوری گریخته است و به چه چیز؟ به عظمت خامی زندگی روی زمین ده و ساعدی در برگرداندن این خامی استاد است. این سه تا.

و این چون و چند حرف‌ها، یعنی «تکنیک». اما واقعه‌ها.

یک جا گاو مشهدی حسن می‌میرد. خیلی ساده. اما به این سادگی نیست. گاو در یک ده یعنی رابطهٔ آدم با زمین. و قدیم‌ترین رابط. اساطیری‌ترین چهارپای عالم (بروید سراغ هند و بعد سراغ گاو «مهر» و سراغ گاو «آپس» - و بعد سراغ گوسالهٔ سامری و بعد «بقرة صفراء لونها»... الخ) و البته که این واقعه‌ایست حتی فاجعه‌ای و چرا؟ چون گاو یعنی ابزار کشت. وسیلهٔ زندگی. و حالا مرده. از ابزار جدید هم هنوز خبری نیست. هنوز پای ماشین به ده باز نشده تا جانشین این ابزار عتیق بشود. چون یک «دینامو» برق (یا همچو

چیزهایی) از کامیون آمریکایی‌های شلخته توی بیابان افتاده. و اهالی که پیداش می‌کنند می‌آورند و ازش امامزاده می‌سازند. در چنین وضعی است که یک گاو می‌میرد. و گرچه این واقعه اندکی ساده‌لوحانه است (و اغراق)، اما لابد اینجوری‌ها باید باشد تا از مردن یک گاو - مردی دیوانه بشود.

واقعه دیگر «اسلام» در آخر داستان از ده می‌گریزد. می‌آید به شهر تا در دارالمجانین جا بگیرد. و این «اسلام» یکی از رهايتهاست. با این خصوصیت که ارابه‌ای دارد (وسیله حرکتی) و عقل و شعوری (راهنما) و سازی (شعر و سرگرمی)! و این هر دو یا سه مشکل‌گشای اهالی. هر اتفاقی که بیفتد «اسلام» حاضر است. با راهنمایی‌هایش و راه بردن‌هایش. سوار ارابه‌اش می‌شوند و ده برو. آن وقت چنین آدمی که حتی از کدخدای کدخداتر است در آخر کتاب از ده می‌گریزد (بگذریم که توضیح قانع‌کننده‌ای) برای این گریز در دست نداریم. یک ولنگاری تنها نمی‌تواند علت چنین فراری بشود... و من چاره‌ای ندارم جز اینکه در تن این «اسلام» - اسلام را بگذارم. (اما ساز را چکنم که بدجوری دم خروس است؟) آیا چون محیط برای زندگیش تنگ شده؟ یا چون بیهودگی وجود خود را در متن این همه فقر و جهل حس می‌کند؟... توضیح را ساعدی بایست می‌داده. این چهارتا.

این داستان مردن گاو مشهدی حسن را در تلویزیون هم دیدیم. به صحنه گردانی والی. (با اصراری در دریدن چشم!) و بازی نصیریان (که حالا دیگر برای خودش ریختی مشخص دارد روی صحنه و راهی... و انتظامی (عجب کار کشته است این بابا یا چون صورتش گوشتالو است؟) و خانم صفوی (که ای والله به همتش. سالهاست دارد به جای زن ایرانی روی صحنه مویه می‌کند و هیچکس ندیده‌ام خبری از او داده باشد یا دست مریزادی گفته...) منهای لباس‌های چروکیده دهاتی (و البته که قر و اطوار علیا مخدرات تبلیغاتچی و ریمل کشیده تلویزیان! اجازه به این دقت‌ها نمی‌دهد) و دیوارهای پرده‌ای - که کار حضرات را خراب می‌کرد - جمعاً بدک نبود. کوچه حسابی کوچه ده بود و خانه‌ها هم و آدمها هم. و سر از پنجره در آوردن آن یارو که دیگر شده است یکی از فوت و فن‌های ساعدی. و درست است که گاو مشهدی حسن (در بازی انتظامی) بویی از «کرگدن»‌های «یونسکو» می‌داد، اما چه باک. در چنین تله‌ویزیانی (!) که ما داریم با آن همه قر و غرب‌زدگی و با آن همه مقاصد بازاری (و زیانم لال - ناپاک) تک مضراب این حضرت والی و دوستانش نه تنها امیدوارکننده است - بلکه دست مریزاد می‌خواهد. این هم حاشیه.

خرقه مرشد برای ساعدی

... و دست آخر «ورزیلی‌ها» یک‌بار دیگر دکتر ساعدی است و ملموس کردن عظمت فقر و جهالت دهات. (بار اول در «عزاداران بیل») حتی اگر اغراق کرده باشد، که کرده است و این پای حرف و سخن ورزیلی‌ها را می‌لنگاند (و مختصر برداشتی از «برشت» در بریدن و دوختن صحنه‌های کوتاه - اعمی مونتاژ، و پس چرا نگویم اثر سینما؟) اما این بار «ورزیل» او یک ده مشخص نیست تا یخه اغراقش را بشود گرفت. اینجا یک مثال نمونه (پروتوتیپ) ساخته، «ورزیل» او یک «هرکجا آباد»، است در سراسر عالم استعمارزده در راه توسعه محتاج به کمک فنی و «میلیتاریزه»، (شکارچی‌ها در معنی «کنگو»یی‌اش بنگر). اینجا دیگر ساعدی یک ایرانی برای دنیا حرف زننده است. بر سکوی پرش مسائل محلی به دنیا جستن یعنی این. من اگر خرقه بخشیدن در عالم قلم رسم بود و اگر لیاقت و حق چنین بخششی می‌یافتم خرقه‌ام را به دوش دکتر غلامحسین ساعدی می‌افکندم. گزارش‌دهنده از آن دهاتی خل که هر بار می‌آمد و یک جا می‌ایستاد و (به تذکر دوستم حسین توکلی) از آدمها فقط به اسم‌هاشان علاقه داشت و آن مسخره صف هدایا برندگان و آن «الجن یتشکل...» و الخ (که نوشته بودند الجنو) و عیالم گفتم: «چرا زنها غذا نمی‌بردند؟ و همان دوست گفتم: «خشونت قضیه می‌کاست و شعر وارد می‌شد» و من و آن دوست به کلافگی شبیه به مستی ناشی از چنان لمسی، تا نیم ساعت پس از ختم نمایش «ورزیلی‌ها» را به هر فحشی که دلت بخواهد خواندیم (آی ورزیلی‌ها - آی ولدالزناها - آی پیزریها - و الخ...) و آن دوست دیگر از سلک روشنفکر پوسیدگان که پناه به مسجد را نمی‌پذیرفت و لابد گمان می‌کرد که باید «ورزیلی‌ها» انقلاب کنند (و آخه چه جور؟) و دیگر قضایا... آن شب عالمی داشتیم. فرداش به والی که دیگر متخصص روی صحنه آوردن ساعدی شده است گفتم چرا بر نمی‌داری این «ورزیلی‌ها» را تابستانی ببری توی دهات؟ و مثلاً در ۵۰ آبادی این شعور مجسم ده را به رخ دهاتی‌ها نمی‌کشی؟ که واقعه اساسی چنین مالکی این روزها در ده‌ها می‌گذرد. و اگر چیزی باید تحول بیابد در آنجاهاست.. به هر صورت من «ورزیلی‌ها» را بهترین نمایشنامه فارسی دیدم که تاکنون دیده‌ام، و پذیرفتیمش به عنوان کفاره گناہانی که در «تئاتر حکومتی سنگلج» شده است چرا که در آن جرگه سنگلج از نظر تحریک اندیشه تماشاچی این یکی مقام اول را داشت.

قلمرویی در جاذبه قمر

پیش از اشاره به ارزش و ظرفیت آثار «غلامحسین ساعدی» که به هر حال تخصصی تر خواهد بود به یک نکته اساسی در کاربرد این آثار اشاره می‌کنم، یعنی در واقع به بزرگ‌ترین توفیق اجتماعی و عام او که نصیب کمتر نویسنده‌ای شده است و البته شاید وضع زمان نیز پایگاه آن بوده، گوهر مراد (نام مستعار ساعدی به عنوان نمایشنامه‌نویس) تمام گروه‌های تئاتر آماتور را در سراسر ایران تغذیه کرده است. فراموش نکنیم، یک نفر برای تمام ایران.

یک مثال: تا پیش از ساعدی مثلاً اگر قرار بود محصلین مدرسه‌ای نمایشی به روی صحنه بیاورند چه داشتند؟ پس‌هایی که به علت نقص تکنیک قادر به انجامش نبودند مثلاً مولیر و شکسپیر، پس‌هایی که به علت گذشت زمان زبان نمایشی‌اش دشوار بود، نیز پس‌هایی که به علت ضعف تدارک از قبیل دکور یا هنرپیشه زن اجرایش غیرممکن می‌نمود، چه می‌ماند؟ یک پرسی که همه ماها بارها در جشن خانه و مدرسه دیده بودیم سربازی که از جنگ فرار می‌کند، اما عرق ملی «مادره» باعث می‌شود که فراری را از خانه اخراج و به مقتل بفرستند، خیلی سوزناک و سانتیمانتال و بسیار لق و بی‌تکنیک.

اما به لطف انبوه نمایشنامه‌هایی که ساعدی فقط در ظرف ده سال نوشت، نمایشنامه‌هایی که امکانات گوناگون دارد، امروزه شما خبر می‌شوید که در فلان شهرستان دورافتاده نیز فلان گروه دانشجویی یا محصل یا بطور کلی آماتور یک نمایش «طراز نو» به روی صحنه آورده است، نمایشی از ساعدی و این توفیق به تنهایی بس است تا این پسر تبریز، دکتر دیوانه‌ها، باده‌گسار

قهار را در ذهن نسل‌های آینده پایدار نگه‌دارد. چوب به دستهای ورزیل - آی باکلاه، آی بی‌کلاه - پرواربندان - دیکته و زاویه - نمایشنامه‌هایی از انقلاب مشروطه و... و اما دربارهٔ کم و کیف اثر ساعدی بحث مفصل‌تر از این مقال تنگ خواهد بود. چراکه او نیز چون هر سازنده‌ای در کارش دستخوش نوسان و رکود و صعود بوده است، و تحلیل مو به مو با توجه به حجم موارد به درازا خواهد رفت.

آنچه که فعلاً می‌تواند مورد نظر قرار گیرد خطوط کلی سیمای او، طیف‌های کارش و خصوصیاتش به عنوان یک کاشف واقعیت است.

واقعیت در آثار ساعدی

در نظر اول این آثار ملغمه‌ای از کشش‌های تخمین‌ناپذیر به نظر می‌رسد فانتزی و خرافه، خیالبافی و طنز، وحشت از مجهول، جاذبهٔ مرگ، نومیدی همیشگی که به مدد مشاهدات و تجربیات طولانی ساعدی محل وقوع حوادث تقریباً در سراسر ایران گردش دارد. برای شناسایی این اقلیم دودگرفته باید کلیدی داشت، باید کلیدی را جست و آن کلید درونمایه (تم) اساسی آثار ساعدی است، این دورنمای فقر است تقریباً تمام آدم‌های داستان‌ها و نمایش‌های ساعدی به نوعی از فقر رنجورند فقری که اغلب مادی است و گاه روانی و درونی. اگر فقر نقطه عزیمت ما به اکتشاف قلمرو ساعدی باشد، مسائل قابل حل خواهد بود. آن شیفتگان سایه‌ها، آن وراج‌های دیوانه‌سان، آن روستاییان جن‌زده، آن روشنفکران تلخ موهوم‌پرست، طنین‌ها و خنده‌های مجهول که انسان را به یاد «آلن‌پو» می‌اندازد و در زمینهٔ آثار ساعدی سرگردان است همه قابل توجیه خواهند بود. در اینجا دنیای «ماکابر» ساعدی فقط شگردی است در خدمت رئالیسم در حالی که «پو» اغلب خرافات را با منطق ریاضی و قدرت شاعرانه تصویر کرده است.

یکی از بهترین کتابهای ساعدی (عزاداران بیل) روزن‌گشوده‌ای به سوی این چشم‌انداز است. یک جوان روستایی از لحاظ فرهنگی و فکری عقب‌مانده که در دنیای گرفتار خویش تنها به مادرش اتکا دارد مادر بیمار را به بیمارستان شهر می‌آورد، او نگران مرگ مادر خویش است پس دنیایش به نوعی با رایحهٔ مرگ آغشته، صدای مبهم زنگوله‌ها او را تعقیب می‌کنند. بیمارستانی که از دید این جوان وصف می‌شود بدون اینکه در عناصر واقعی آن دخل و تصریفی شده باشد به کابوس شباهت دارد، آدم‌های دیگر، پزشکان، بیماران، ملاقات‌کنندگان

گویی در خواب دیدار می‌شوند و وسایل مریض‌خانه همچون آلات شکنجه می‌نمایند. و در فرجام بعد از آن که مادر مرده است پسر تنها و بی‌اتکاء در شبی مهتابی و پر باد در اتاق دربان بیمارستان صدای تقه‌ای می‌شنود و در را می‌گشاید مادر است که دست پسر را می‌گیرد او را با خود به بیابان پرمهتاب می‌برد.

اگر بپرسم این کابوس را ساعدی چنین توضیح خواهد داد. این چیزهایی است که پسر دیده است، نه ما، از دید ما پسری مادر بیمارش را به بیمارستان ما آورد اما در اینجا مرد و پسر از غصه مرگ مادرش دق کرده گزارش بیمارستان چنین نشان می‌دهد. همین.

فراموش نکنیم که در اینجا یک پزشک اعصاب و روان تخصص خود را با هنرش تلفیق کرده و به کشف رویه‌های تاریک واقعیت رفته است اما به هر حال او ملزم نیست که این روابط را عریان برای ما توضیح دهد. او روزی ۸ ساعت در روز می‌نویسد و در این عرقریزان شاق روح، خود نیز دستخوش اوهام است این چیزی جز تزریق واکسن مکشوفه به خود کاشف نیست، یک تزریق داوطلبانه برای آزمایش نتایج کار اما در پس این تراش ارادی روح یکی از کارآمدترین نویسندگان ما لحظات شوم سالهای ما را که هیچگاه به دقت و علاقه ندیده‌ایم، در موارد تأثیرش نشان می‌دهد، چیزی که با کلید نقد، نقدی که بر واقعیت استوار باشد چهره عمومی زندگی ماست و شناخت ما را نسبت به دردها و سقوط‌هایی که همه علل مادی دارند کامل می‌کند.



با جلال آل احمد در دانشگاه تبریز

چوب به دستهای ورزیل^۱

داستان از این قرار است که پای گراز به دهی به نام ورزیل باز شده است، و ما هنگامی وارد قضا یا می شویم که گراز زمین یکی از روستاییان - محرم - را شخم زده و محصولش را از میان برده است و محرم به همین سبب از دیگران جدا شده و در خرابه‌ای کنار مسجد به قول خودش به «خاک سیاه نشسته» است.

دهاتیها هر کدام یک چوب به دست دارند. («چوب به دستهای ورزیل» اند دیگر). چوب سلاح آنهاست، وسیله دفاع آنهاست، نشانه دل بستگی آنهاست به زمین و زندگی. ولی محرم دیگر چوب به دست ندارد، چون دیگر به سلاح احتیاجی ندارد. چیزی ندارد تا از آن دفاع کند. زمین و زندگی برایش باقی نمانده است تا بدان دل بسته باشد. در حقیقت محرم از صف چوب به دستهای ورزیل خارج شده است.

روستاییانی که هنوز بلا بر سرشان نازل نشده جا هلند. می گویند لابد محرم یک کاری کرده است که گراز به زمینش زده است. اما ضربه بلا محرم را به هوش آورده است و با روشن بینی و حشتناکی، که نتیجه بلا زدگی است، پیش بینی می کند که این شتر در خانه همه شان خواهد خوابید. محرم چون آب از سرش گذشته دیگر احتیاجی ندارد خودش را گول بزند؛ این است که واقعیت فاجعه را تماماً درک می کند و می داند که گراز با دعا و صدای دهل و این قبیل حيله‌های عاجزانه میدان را خالی نمی کند. محرم این را توی چشم همه می گوید و نفرت همه را برمی انگیزد.